

داستان من

تألیف بانو نایا، سال نوزدهم استعمار و نایا آصفه

یادداشت

مریلین مونرو

ترجمه‌ی معصومه عسکری



نشر میلکان

www.nashr-milkan.com
info@nashr-milkan.com

در سال ۱۹۸۵ میلادی در جریان جشنواره فیلم‌ها در نیویورک و لندن و سایر شهرها
تسلط داشته‌اند و همه دنیا را به خود جلب کردند. نتیجه

در نتیجه این فیلم‌ها و نمایش آن‌ها در روزهای اول و بعد از آن در نیویورک و لندن و سایر شهرها
تسلط داشته‌اند و همه دنیا را به خود جلب کردند. نتیجه

له یوتیوب و یوتیوب
چگونه یک پانویس سفید به دست آورد
یادداشت

پدرم میلتون اچ. گرین در سال ۱۹۸۵ درگذشت. اگرچه او یک عکاس پرتوی معروف نیویورکی بود و رزومه‌ی درخشانی داشت، اما بیش‌ترین شهرتش به خاطر عکس‌هایی بود که بین سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ از مریلین مونرو گرفت.

میلتون در پاییز ۱۹۵۳ به دنبال انجام کاری برای مجله‌ی لوک مریلین مونرو را ملاقات کرد. آن‌ها خیلی سریع با هم ارتباط خوبی برقرار کردند، مثل آشنایی بی‌غل و غش دو بچه در ساحلی شنی، و سرخوشانه عکس گرفتند. دوستی گرم و صمیمانه‌ای بین آن‌ها شکل گرفت که روز به روز هم بیش‌تر می‌شد. سال بعد میلتون مریلین را در لس‌آنجلس در منزل جوزف اشنک تولیدکننده ملاقات کرد که در آن موقع مریلین درگیر کار با آن تولیدکننده بود. بن‌هیچ فیلم‌نامه‌نویس هم آن‌جا بود. خانه‌ی اشنک با آن اسباب و لوازم معرکه، نماهای فاخری برای عکاسی داشت. آن روز در کنار این عکاسی‌ها، بین آن چهار نفر صحبت از نوشتن زندگی‌نامه‌ی مریلین نیز به میان آمد که کتابی که در دست دارید، حاصل آن گفت‌وگوهاست. بعد از آن مریلین و بن‌هیچ ماه‌ها با هم به سر بردند و شروع به نوشتن زندگی‌نامه‌ی مریلین کردند. قبل از ترک کالیفرنیا به

مقصد نیویورک و زندگی با خانواده‌ی گرین، مریلین حرف‌هایش را گفت و بن
هیچت همه را نوشت. کتابی که می‌خوانید همان نوشته‌هاست.

لازم می‌دانم از استفان وینگراد، برادرم آنتونی، مادرم امی و البته پدرم میلتنون
تشکر کنم، کسی که به واسطه‌ی زندگی پر تلاش او بود که این کار انجام شد.
از کتاب لذت ببرید.

با آرزوی بهترین‌ها

جاشوا گرین

بامشایه همه گرفتار من می‌شدند... و من...
آن خانمی خوب و راحت دیده خودش را جای آن...
چه می‌توانست...
همای...
در...
بود...
بدین ترتیب مادرم بدون هیچ‌کس...
مرد...
آورد...

چگونه یک پیانوی سفید به دست آوردم

فکر می‌کردم کسانی که با من زندگی می‌کنند، پدر و مادرم هستند. به آن‌ها
می‌گفتم "مامان بابا"... تا این که یک روز زنی که به او می‌گفتم "مامان"، صدام
کرد و گفت: «دیگه به من نگو مامان. تو الان اون قدر بزرگ شدی که همه‌چی
رو درک کنی. ما فقط ازت تو این پانسیون نگهداری می‌کردیم و من هیچ نسبتی
باهات ندارم. مادرت فردا می‌آد دیدنت. اگه دوست داشتی بهش بگو مامان.»
فقط تشکر کردم اما در مورد مردی که به او "بابا" می‌گفتم چیزی نپرسیدم. او
پستچی بود. عادت داشتم که هر روز صبح روی لبه‌ی وان بنشینم و
اصلاح کردن او را تماشا کنم و از او سوال بپرسم. مثلاً می‌پرسیدم «شرق کدام
طرف است؟» یا «جنوب کدام طرف؟» یا «چند نفر روی زمین زندگی
می‌کنند؟» او تنها کسی بود که به همه‌ی سؤالات من جواب می‌داد. زن و مردی
که فکر می‌کردم پدر مادرم هستند، خودشان بچه‌هایی داشتند. درآمدی نداشتند
و فقیر بودند. آن قدرها نداشتند که به کس دیگری رسیدگی کنند، به زور خرج
بچه‌های خودشان را می‌دادند و خلاصه چیزی به من نمی‌رسید. فقط هفت
سالام بود اما سهم خودم کار می‌کردم. زمین را می‌شستم، ظرف‌ها را تمیز
می‌کردم و دم دست‌شان بودم.